



مامان دستش را جوری دراز کرد که انگار چیزی را توی هوا نگه داشته بود، گفت:

«این جوری!»

دوقلوها چشم‌های خواب‌آلودشان را
مالیدند و نزدیک‌تر شدند تا ببینند مامان
چه چیزی را نگه داشته است.
مامان ادامه داد: «من تقریباً هم‌سن شما
بودم که مامانم برای اولین بار درباره‌ی

طناب‌نامری

با من حرف زد!»

